



# کتابخانه‌ی ارواح

داستان سوم از مجموعه‌ی



بچه‌های عجیب و غریب  
خانم پرگرین

رنسام ریکز  
ترجمه‌ی شبنم سعادت



انتشارات  
پریان

هیولا بیشتر از یک زبان با ما فاصله نداشت، چشم‌هایش به گلوی ما دوخته شده بود، مغز خشک و چروکیده‌اش پر بود از خواب و خیال قتل. هوا آکنده بود از ولعش برای ما. تهی‌ها زاده شده‌اند تا با حرص و ولع دنبال روح عجیب و غریب‌ها باشند، و این‌جا ما مثل سفره‌ی غذا مقابلش چیده شده بودیم: آدیسون<sup>۱</sup> که یک لقمه‌ی چپش می‌شد کنار پایم شجاعانه موضع خودش را حفظ کرده بود، دمش را در حالت تمرکز و توجه سیخ کرده بود؛ اما به من تکیه کرده بود، هنوز از ضربه گیج بود و شعله‌ای که درست می‌کرد بزرگ‌تر از شعله‌ی کبریت نبود، پشت‌هایمان را به باجه‌ی تلفن درب و داغان چسبانده بودیم. آن سوی حلقه‌ی تسلیم‌ناپذیرمان، ایستگاه مترو شبیه پیامد بمب‌گذاری در کلویی شبانه بود. از لوله‌های ترکیده دود صفرکشان به شکل لایه‌های شبیح مانند بیرون می‌زد. صفحه‌های نمایش خردشده از جا درآمده و گردن شکسته از سقف آویزان بودند و تاب می‌خوردند. دریایی از خرده‌شیشه تا خط آهن پخش شده بود، و در چشمک دیوانه‌وار چراغ خطرهای قرمز می‌درخشید مثل گوی دیسکویی به بزرگی یک جریب. گیر

افتاده بودیم، دیواری که یک سمتش قرص و محکم و سمت دیگرش تا ساق پا خرده‌شیشه بود، دو قدم دورتر از موجودی که تنها گزینه‌ی طبیعی‌اش تکه‌تکه کردن ما بود - و با وجود این هیچ حرکتی نمی‌کرد تا فاصله را کم کند. انگار به زمین می‌خکوب شده بود، مثل مست‌ها یا خوابگردها روی پاشنه‌هایش تلوتلو می‌خورد، سر مرگبارش خمیده و زبان‌هایش انبوهی مار بود که مسحور و خوابشان کرده بودم.

من. من این کار را کرده بودم. جیکوب پورتمن، هیچ‌کاره‌ای اهل ناکجا، فلوریدا. فعلاً قصد نداشت ما را بگشود. این مایه‌ی هراس که ترکیبی بود از تجمع سیاهی و کابوس‌هایی که از خواب بچه‌ها درو شده بود - چون من خواسته بودم این کار را نکنم. با واژه‌هایی که به هیچ‌وجه مردد نبودند به او گفته بودم که زبانش را از دور گردنم باز کند. گفته بودم، برو عقب. گفته بودم، بایست - به زبانی متشکل از صداهایی که هرگز نمی‌دانستم دهان انسان قادر به تولیدش باشد - و به شکل معجزه‌آسایی ایستاده بود، چشم‌هایش مرا به مبارزه می‌طلبید اما جسمش اطاعت کرد. به نحوی کابوس را رام کرده بودم، طلسمش کرده بودم. ولی خوابیده‌ها بیدار می‌شوند و طلسم‌ها باطل، به خصوص طلسم‌های شانسی و اتفاقی، و می‌توانستم احساس کنم تهی در پس‌ظاهر آرامش در جوش و خروش است.

آدیسون با دماغش به ساق پایم سیخونک زد. «چشم‌سفیدهای بیشتری توی راهند و دارند می‌آن. این جونور می‌ذاره رد بشیم؟»

اما گفت: «دوباره باهات حرف بزن.» صدایش گیج و منگ بود. «بهش بگو بره گورش رو گم کنه.»

دنبال کلمات گشتم، اما می‌گریختند. «نمی‌دونم چه جوری بگم.»

آدیسون گفت: «یک دقیقه پیش که گفتمی. انگار شیطنون رفته بود تو جلدت.»  
یک دقیقه پیش، قبل از این‌که بدانم قادر به انجامش هستم، کلمات به زبانم آمده بودند، منتظر بودند تا گفته شوند. حالا که دوباره می‌خواستمشان، مثل این بود که سعی کنی با دست خالی ماهی بگیری. هر بار که یکی را لمس می‌کردم، سُر می‌خورد و از دستم در می‌رفت.  
داد زد: «دور شو!»

کلمات به زبان خودمان بیان شد. تهی از جایش جم نخورد. پشتم را قرص کردم، توی چشم‌های مرکب‌فامش خیره شدم، و دوباره سعی کردم.

از این جا برو! ولمون کن!

دوباره به زبان خودمان. تهی سرش را مثل سگی کنج‌کاو کج کرد اما چون مجسمه‌ای بی‌حرکت ماند.

آدیسون پرسید: «رفته؟»

بقیه نمی‌توانستند با اطمینان بگویند؛ فقط من می‌توانستم ببینمش. گفتم: «هنوز اون جاست. نمی‌دونم مشکل چیه.»

احساس حماقت می‌کردم و خیط شده بودم. استعدادم به این سرعت از بین رفته بود؟

اما گفت: «ولش کن. به هر حال، تهی‌ها جوری نیستند که باهاشون حرف حساب بزنی.»  
پک دستش را دراز کرد و سعی کرد شعله‌ای روشن کند، اما فس خاموش شد. انگار تقلا رمقش را گرفت. حلقه‌ی دستم را دور کمرش تنگ‌تر کردم و گرنه کله‌پا می‌شد.

آدیسون گفت: «نیرو رو نگه دار، چوب‌کبریت جان. مطمئنم بهش احتیاج پیدا می‌کنیم.»  
اما گفت: «اگر مجبور شم با دست سرد هم باهات می‌جنگم. تنها مسأله‌ی مهم اینه که تا دیر نشده بقیه رو پیدا کنیم.»

بقیه. هنوز هم تصویرشان جلوی چشمم بود، سایه‌ی باقیمانده از تصویرشان که در ریل‌ها محو می‌شد: لباس‌های فاخر هوراس<sup>۱</sup> افتضاح و کثیف شده بود؛ قدرت بران‌وین<sup>۲</sup> حریف تلفنگ‌های چشم‌سفیدها نمی‌شد؛ ایناک<sup>۳</sup> از انفجار گیج بود؛ هیو<sup>۴</sup> از هرج و مرج استفاده کرد تا کفش‌های سنگین اولیو<sup>۵</sup> را درآورد و او را بفرستد برود توی هوا؛ اولیو را از پاشنه‌ی پایش گرفتند و قبل از این‌که از دستشان در برود کشیدند پایین. همه‌شان از ترس گریه می‌کردند، به ضرب و زور اسلحه سوار قطار کردندشان، و رفتند. با زمان بافی رفتند که برای پیدا کردنش کم مانده بود خودمان را به کشتن بدهیم، حالا شتابان در دل لندن می‌رفتند، به سوی سرنوشتی بدتر از مرگ. با خودم فکر کردم، دیگر کار از کار گذشته است. همان لحظه‌ای که سر بازان کاو<sup>۶</sup> به مخفیگاه پخی خانم رن<sup>۷</sup> هجوم آوردند کار از کار گذشت. همان شبی که برادر بدذات خانم پیرگرین<sup>۸</sup> را با زمان باف عزیزمان اشتباه گرفتیم کار از کار گذشت. اما با خودم عهد کردم به هر قیمتی شده دوستانمان و زمان بافمان را پیدا کنیم، حتی اگر شده فقط جسدشان را - حتی اگر به معنای اضافه شدن جسدمان به پشته‌ی کشته‌ها بود.